

غرق جُنون، [PM 9:58 12/27/2024]

«غرق جنون»

#پارت_۶۱۸

با عجله دست زیر چشمانش کشید و موهای ژولیده ی توی
صورتش را پشت گوشم زد.

دستانم را گرفت و بینی اش را بالا کشید.

_ اصلا عامر لاشی، دیوث، بیشراف، بدترین آدم دنیا، تو که
دوسش داری مگه نه؟
به خاطر احساس خودتم که شده یه بار بهش فرصت بده تا
حرفاشو بزنه، شاید داری در موردش اشتباه میکنی عشقم...

مزه ی شوری که لبهایم را تر کرد، فهمیدم که بغضم دوباره هوای
شکستن به سرش زده.

تمنا نمیدانست که چقدر با تمام وجودم میخواستم بمانم و
حرفهای عامر را بشنوم، باورش کنم و دوباره شب سر روی همان
بالشتی بگذارم که او گذاشته.

اما دلم را چه کنم؟

دلی که شکسته، دلی که اسم عامر را کنار زنی دیگر دیده و تا ابد

نمیتواند آن تصویر را فراموش کند.

باور و اعتمادم را چه کنم؟
من از عامر یک بت ساخته بودم، بتی که خدایم شده بود و عامر،
ابراهیم گونه آن بت را با دستان خود شکست.

حالا دیگر نه آن بت را داشتم و نه میتوانستم کسی که خدایم را
پیش چشمانم نابود کرده ببخشم.

تنها باوری که حالا داشتم، دروغ بودن آن زندگی بود.
باوری که یک فرصت که سهل است، هزار فرصت دیگر هم از پس
تغییرش برنمی آمد.

_ کاش دوست داشتن من کافی بود...

پشت دستش را روی گونه ام کشید و بغض او هم میل به
شکستن داشت که گرفته و خشدار زمزمه کرد:

_ اونم دوست داره، به قرآن داره باوان...

سرم را تکان دادم تا دستانش را کنار بزنم و بی نفس و آرام لب
زدم:

_ نه تمنا، بښه... از عامر گفتن بښه...

سر دردناکم را میان دستانم گرفتم و نبضم کم کم رو به خاموشی
میرفت.

_ خیلی خستم...

غرق جنون، [PM 9:52 12/28/2024]

«غرق جنون»

#پارت_۶۱۹

_ یادته بردمت لباس عروس بپوشی؟

یادته چقدر با حسرت از نداشتن عروسی و جشن و لباس عروس
حرف میزدی؟

به خاطر عامر بردمت، فهمیده بود حسرتتو...

میخواست برات عروسی بگیره که حسرت چیزی رو دلت نمونه.

میگفت لیاقت بهترین چیزا رو داری و اون احمق بوده که انقدر

اذیت کرده...

میخواست همه چی رو جبران کنه، کل زورشو میزد که تو

خوشبخت باشی.

دروغ نبود، کلک و بازی ام نبود، چون خودم داشتم همه ی کاراشو

میکردم.

فکر کردی واسه مسخره بازی اون همه نقشه ریختم که بتونم ازت

عکس بگیرم؟

نخیر عزیزم، عکسا رو واسه عامر گرفتم که بره همون لباسی که تو دوست داری رو برات بگیره.

چند روز دیگه ام قرار بود یه جشن کوچیک داشته باشین... اونوقت این آدم، این آدمی که انقدر تو و خوشحالت براش مهمه، میاد همچین کاری کنه؟

از کجا معلوم همه ی حرفای اون زنیکه راست باشه؟ عامر گفته رفته خواستگاری ولی تو مگه از دلش خبر داری؟ شاید مجبور شده، شاید یه چیزی این وسط بوده که مجبور شده اون کارو بکنه...

جای اینکه سفت بچسبی به زندگیت و اگه مشکلی ام هست حلش کنی، فرار کردی؟

باوانی که من میشناختم اینه؟

تو عمادو که میخواستی جلوی بابات وایستادی، مثل سگ ازش میترسیدی ولی پای دلت موندی...

عامرو میخوای و انقدر زود جا زدی؟ با اجازه من ریدم تو این خواستنت عزیزم!

باشه باوان، از عامر گفتن بسه...

منم دیگه خفه میشم و چیزی نمیگم که اذیت نشی ولی کاش یکم بیشتر به همه چی فکر کنی.

شروع به حرف زدن که کرد دست روی گوش هایم گذاشتم شاید تمامش کند اما او مصرانه ادامه داد و من هم همه چیز را شنیدم.

شنیدم و بر خلاف چیزی که تمنا میخواست با گفتن این حرف ها
به آن برسد، دست عامر برایم رو شد.

نقشه اش کامل و بی نقص بود.
من را با خیال خام عروس شدن به اوج میبرد و بعد، از عروس
واقعی اش رونمایی میکرد.

میدانست دردی که با اینکار به قلبم میدهد، هزار برابر بدتر از
مرگ است و او همین را میخواست.

عمادش را کشته بودم و باید با چیزی بدتر از مرگ تاوانش را
میدادم...

بدبین شده بودم یا نه را نمیدانم اما آن لحظه فکری جز این در
ذهنم نمی آمد.

طوری دلش شکسته که هیچی نمیفهمه دیگه ☹️

غرق جنون، [PM 10:24 12/30/2024]

«غرق جنون»

#پارت_۶۲۰

_ زنگ زدم مهران بیاد با اون بریم!

خدایا، داشتم از دست این دختر دیوانه میشدم.
در این دو روز که کنارم بود، به اندازه ی تمام روزهای عمرم از
زندگی پشیمانم کرده بود.

گاهی چنان مغزم را به کار میگرفت که حتی به برگشتن کنار عامر
هم فکر میکردم!

آن شب گفته بود که دیگر چیزی نمیگوید اما واویلا، مگر میشد
دهانش را بست؟

آنقدر به حرف هایش ادامه داد که بالاخره راضی ام کرد عامر را
ببینم.

ته دل خودم هم از این اتفاق خشنود بود.
دو روز دوری از عامر و دلتنگی ای که نفسم را بریده بود، فکرم را
بازتر کرد.

شاید تمنا راست میگفت، شاید باید حرف های عامر را میشنیدم
و شاید هیچ چیز آنطور که فکر میکردم نبود.

_ وا چرا اون بدبختو اسیر کردی باز؟

اه من ازش خجالت میکشم، توام هی فرت و فرت بکشونش
اینجا.

گاز بزرگی از هندوانه ای که دیشب مهران را مامور خریدش کرده
بود زد و حین دهان کجی گفت:

_ بابا این از وقتی برگشته همش میچپه تو اتاقش، تا مجبورم
نشه با کسی حرف نمیزنه.
عموم گفته تا میتونیم بکشیمش بیرون شاید از این حال دربیاد.
اتفاقا براش خوبه، تو نمیخواد خجالت بکشی.

_ کاش این دفعه رو خودمون میرفتیم تمن...
یه جماعتی طرفو استاد صدا میکنن، اسمشو تو هر جمع هنری ای
بیاری لول اون جمعو چند پله میبره بالا، بعد بیاد انتر و منتر من
بشه؟
وای خیلی زشته بیفته دنبال کارای من و زندگیم.

بی توجه به من و دغدغه ام قاچ دیگری توی سینی گذاشت و
زبانش را یک دور، دور دهانش کشید.

_ خیلی شیرینه، بیا بخور خنک شی.

لبه‌ایم یک خط صاف شدند و آهی کشیدم.

استرس دیدار با عامر را داشتم و حالا باید نگران تصور مهران از زندگی ام هم میشدم.

هیچ دلم نمیخواست بیشتر از این پایش به ماجراهایم باز شود
اما انگار دنیا طبق خواسته ی من پیش نمیرفت.

_ خفه نشی بدبختِ نخورده، همش مال خودته آروم تر کوفت
کن!

حداقل حین خوردن دهانش چند دقیقه ای بسته میشد و مغزم
آرام میگرفت!

غرق جُنون، [PM 10:14 12/31/2024]

«غرق جنون»

#پارت_۶۲۱

بعد از تماس مهران با تمنا، حاضر و آماده بیرون رفتیم.
تمام تنم یخ بسته بود و هر آن ممکن بود از حال بروم.

حتی نمیدانستم کارم درست است یا نه، فقط به لطف تمنا
داشتم انجامش میدادم.

برخلاف عادت همیشگی ام که برای هر اتفاقی هزار جور راه و روش

در ذهنم تصور میکردم، حالا ذهنم کاملاً خالی بود.

نه میدانستم قرار است چه بگویم و نه میدانستم در برابر حرف هایش باید چه واکنشی داشته باشم.

فقط میرفتم تا سالها بعد حسرت فرصتی که میشد به عامر داد و نداده بودم را نخورم.

مهران با ظاهری جدی منتظرمان بود. با کمی دقت میشد فهمید که کاملاً بی حوصله است.

به خدا که اگر دهانش را باز میکرد تف و لعنت بود که نثار قبر هر دویمان میکرد.

خدا تمنا را به زمین گرم بزند.
ربط مهران به من چه بود که همه ی دردسرهاییم را روی دوش او می انداخت.

_ ببخشید استاد همش مزاحم شما میشیم، به خدا من گفتم خودمون میریم تمنا نداشت.

_ تمنا جان به من لطف داره!

طعنه و حرص کلامش دهانم را کج کرد و حس کردم یک سمت
تنم لمس شد.

کارهای تمنا سخته کردن هم داشت!

اما خودش با نیش باز مشتی به بازوی مهران کوبید و شوخی
هایش را شروع کرد.

هر چه به خانه نزدیک تر می شدیم، حالم خراب تر میشد.
ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود و آن پشت در خود میلولیدم.

وارد خیابان شدیم و تمام تنم چشم شد تا خانه ی محبوبم را
ببینم و قلب بی قرارم آرام گیرد.

هنوز عامر را ندیده دست و پایم را گم کرده بودم.
کاش اصلا نمی آمدم، این چه کاری بود که من کردم؟

تمنا هنوز در حال دست انداختن مهران بود و مهران بی حرف فقط
گوش میداد.

حس کردم در خانه باز شد. مضطرب سرم را از بین دو صندلی
جلو کشیدم تا بهتر ببینم و کاش کور میشدم.

این همه راه آمده بودم تا ضربه ی آخر را محکم تر به قلبم بزنم؟

نفهمیدم چه شد که مشتی به شانه ی مهران کوبیدم و فریاد
دردناکم در ماشین پیچید.

_ نرو... نگه دار...

با ترمز یکهوایی اش ماشین وسط خیابان ایستاد و میان سوال
های سرزنش گر مهران، تمنا انگار رد نگاهم را دنبال کرده بود که
وا رفته نالید:

_ وای... سگ تو روحت عامر...

غرق جُنون، [PM 3:01 1/1/2025]

«غرق جنون»

#پارت_۶۲۲

_ برگردیم...

تمنا نمیتوانست چشم از صحنه ی مقابلش بردارد، مانند من که
هر چه تلاش کردم چشمانم بسته نشدند.

سمت چپ سینه ام میسوخت اما باز هم نگاه میکردم تا به قلب
احمقم بفهمانم دیگر نباید همان یک درصد امید را هم داشته

باشد.

_ الان میرم دهنشو سرویس میکنم، آشغال کثافت!

_ برگردیم، فقط برگردیم...

سوار ماشین که شدند بالاخره پلک هایم یکدیگر را به آغوش کشیدند.

بار دیدن آن دو کنار هم خسته شان کرده بود.

میگفتند شنیدن کی بود مانند دیدن و من در همین لحظه این جمله را زندگی کردم.

درد تمام حرف های حنانه و تصورات مریض ذهنی ام یک طرف،
درد همین چند ثانیه کنار هم دیدنشان هم یک طرف.

نه، نه...

درد این چند ثانیه بیشتر بود، خیلی بیشتر...

_ عوضی حتی منم خر کرد، تا حقشو نذارم کف دستش که ولش نمیکنم.

کاش کسی تمنا را برای چند ساعت هم که شده خاموش میکرد.

چرا نمیخواست بفهمد که همه چیز تمام شده؟

صدای باز شدن در که آمد قلبم تیر کشید. دلم نمیخواست عامر
بفهمد که چطور ویرانم کرده و تمنا دقیقاً میخواست همین را
نشانش دهد.

جانی نداشتم تا جلویش را بگیرم.
کاش خودش دست بر میداشت.

نفس عمیقی که کشیدم در سینه ام گره خورد و تنم را به درد
انداخت.

_ نه، تمنا...

لبهایم را به زحمت تکان دادم تا بگویم بیشتر از این ذلیم نکند
اما مهران قبل از من دست به کار شد..

بازوی تمنا را چنگ زده و مانع رفتنش شد.
لحن جدی و محکمش حتی نفس من را هم بند آورد.

_ بشین سرجات، برمیگردیم.

تمنا هم دیگر جرات نکرد چیزی بگوید و در حالی که آرام و زیرلب

غر میزد تنش را به صندلی کوبید.

مهران راه افتاد و من داشتم با ذهنم می‌جنگیدم تا آن تصویر
منحوس را به خاطر نسپارد اما میدانستم قرار است بازنده ی این
جنگ باشم.

آن تصویر، آن دو نفری که دوشادوش هم از خانه خارج میشدند،
تا ابد قرار بود ملکه ی عذابم باشد.

غرق جُنون، [PM 9:47 1/2/2025]

«غرق جنون»

#پارت_۶۲۳

خانه اش شبیه کلبه ی احزان شده بود.
همه ماتم زده یک گوشه نشسته و عزای زندگی من را گرفته
بودند.

قرار نبود زندگی ام تا ابد اینطور بگذرد.
بس بود هر چه این و آن برایم دلسوزی کرده بودند.

از جایم بلند شدم و سر هر دویشان همزمان سمتم چرخید.

بی توجه به نگاه های سوالی شان، لبخندی زدم و سمت اتاقی که

چند شب درونش خوابیده بودم رفتم.

چند تکه وسایلی که تمام دارایی ام بودند برداشتم و همین که قصد خروج داشتم، هر دویشان را در آستانه ی در دیدم.

_ کجا دوباره؟

تمنا در حالی که از حرص کبود شده بود پرسید و مهران هم با همان حالت بی تفاوت همیشگی اش نگاهم میکرد.

بند کیف را روی شانه ام محکم کردم و تکخند آرامی زدم.

_ میرم خونمون.

نگاه تند و تیز تمنا قفل چشمانم شد و دست به کمر جلو آمد. یک ذره فاصله داشت تا دق و دلی عامر را هم سر من خالی کند.

_ همون جایی که بابات به خونت تشنست دیگه؟!

با عجز سری تکان دادم. آه عمیقی کشیدم و سر پایین انداختم. مگر جای دیگری هم داشتم؟

_ حداقل خونمه.

انگشت اشاره اش را به سینه ام کوبید و خشمش را با صدای
فریادش نشان داد.

_ هنوز اون شبو یادمه که با چه وضعی از اون خونه آوردیمت
بیرون.

هنوز تن و بدنم میلرزه وقتی قیافت یادم میاد.
اونجا خونت نیست دختره ی خاک بر سر احمق!

چشمم به مهران افتاد و بغض کرده لرزیدم.
حتما باید سابقه ی درخشانم را جلوی او باز میکرد؟

چقدر در نظرش بدبخت و حقیر بودم، نه؟
نه خانواده ی درستی داشتم و نه حتی شوهری که دوستم داشته
باشد.

آرام و طوری که فقط تمنا بشنود نالیدم:

_ جایی رو... ندارم...

_ داری، اگه خودت بخوای!

غرق جُنون، [AM 9:55 1/4/2025]

«غرق جنون»

#پارت_۶۲۴

مات و مبهوت به مهران زل زدم که بی تفاوت شانه بالا انداخت و
با چشمانش خانه را رصد کرد.

_ میتونی اینجا بمونی!

گفت و بلافاصله از مقابل در کنار رفت.
تا یکی از اتاقها با چشم دنبالش کردم و وقتی از دیدم محو شد
تکه تکه خندیدم.

دیوانه، گمان میکرد در اینجا هم مانند آنور آب همخانه شدن زن
و مرد عادист؟

همین چند روز را هم اگر در خانه اش ماندم چون تمنا کنارم بود و
مهم تر از آن، چون خودش نبود!

خودش هم میدانست بحثمان برای یکی دو روز نیست و باز
همچین پیشنهادی میداد.

من دنبال جایی برای زندگی تا آخرین روز عمرم بود و خانه ی او
قطعا یکی از گزینه هایم نبود.

– این دیگه زیادی خارجکی شده ها!

تمنا چشمانش را مالید و زیر لب فحشی نثار عامر کرد.

– ول کن اونو، حق داره زندگی خودشو داشته باشه.
من نباید خودمو بهش تحمیل میکردم، اشتباه از خودم بود.
دیگه حرفشو نزن، هر چی ام که شد حرفشو نزن، فکر کن
همچین آدمی نمیشناسی... باشه؟

ناراضی و دلخور سری به تایید تکان داده و تکیه اش را به در داد.

– توام قول بده فکر برگشتن به خونه رو از سرت بیرون کنی،
باشه؟

چهارپایه ی چوبی کنج اتاق را کمی تکان دادم و رویش نشستم.
زانوانم را در آغوش کشیدم و پریشان به تمنا زل زدم.

– ببین، اینجوری نیست که انتخابای زیادی داشته باشم.
میفهمی مجبور یعنی چی؟
مجبورم برگردم به زندگی قبل از عماد و عامر.
دستم خالیه، جز همین لباس تنم هیچی ندارم، شرایطمو که
بهتر از خودم میدونی، نمیتونم زندگی جدید شروع کنم.

مجبورم تن بدم به تنها راهی که دارم.
ته تهش اونا پدر و مادرمن و منم تنها بچشون، چه بخوایم و چه
نخوایم با هم کنار میایم.

غرق جنون، [PM 10:01 1/5/2025]

«غرق جنون»

#پارت_۶۲۵

خودش را مقابلم رساند و صورتم را با دستانش قاب گرفت.
سرم را بالا کشید و پر غصه نگاهم کرد.

_ جون تمن... عامرو فراموش کردی، اونا رم بکن.
من تا تهش باهاتم، توام انقدر بی عرضه نیستی که نتونی از پس
خودت بربیای.
با هم یه کاریش میکنیم، تو فقط قول بده برنمیگردی اونجا...
تورو خدا باوان، به خدا حرفشم که زدی تن و بدنم لرزید... قول
بده.

زل زدن در چشمان پر آبش قلبم را گرم میکرد.
خواهر داشتن همچین حسی داشت؟

نه، خواهر نبود.
کارهایی که برایم کرده بود را شاید حتی خواهر در حق خواهر

نمیکرد.

حتی شاید اگر جایمان عوض میشد من خودم را قاطی مشکلاتش
نمیکردم اما تمنا بیشتر از خودم برای زندگی ام دست و پا میزد.

میترسیدم بابت داشتنش از خدا تشکر کنم و او هم به طریقی
رهایم کند.

هر بار که بابت بودن کسی خدا را شکر کرده بودم، یا مرده بود و
یا ترکم کرده بود.

_ قول بده باوان، نترسون منو...

چشم بستم و سرم به چپ و راست چرخید.
هر چه فکر میکردم راه دیگری نبود.

قولی میدادم که میدانستم عمل کردن به آن غیر ممکن است؟
از پشش برنمی آمدم.

_ تمنا...

به ضرب سرم را رها کرد که چشمانم تا آخرین حد ممکن گشاد
شدند.

شبيه گاوى كه رم كرده، با حرص نفس ميكشيد و پره هاى بينى
اش به سرعت باز و بسته ميشد.

_ اصلاً گوه ميخورى رو حرفم حرف بزنى، حتما بايد زور بالا سرت
باشه بدبخت؟

ميميرى عين آدم قول بدى كه خيالم راحت شه؟
تو جرات دارى پاتو از اين خراب شده بيرون بذار ببين خودم جرت
ميدم يا نه!

ناباور نگاهش ميكردم كه با قدمهاى بلند از اتاق بيرون رفت.

باورم نميشد، چند لحظه ي پيش داشتم از شدت احساساتش
منفجر ميشدم و حالا تبديل به يك ديوانه شده بود!

از شدت حيرت به خنده افتادم كه صداى بلندش گوشم را خراش
داد.

_ من امتحان ميان ترم دارم، استاده عقده ايه اگه نرم ميندازتم.
حواستو ميدى به اين دختره، نميذارى از جاش تگون بخوره.
برگردم و ببينم نيست ميدونى كه چيكارت ميكنم مهران!
آره خلاصه، با جفتتونم... نرينين تو اعصاب من!

غرق جُنون، [PM 10:01 1/7/2025]

«غرق جنون»

#پارت_۶۲۶

قبل از رفتن یک بار دیگر پا در اتاق گذاشته و تا میتوانست برایم
خط و نشان کشید.

نیم ساعتی میشد که وا رفته و بلا تکلیف در اتاق نشسته بودم.

آنقدر فکر و خیال کرده بودم که مغزم دیگر کشش نداشت.
حال و روزی که داشتم را هیچکس نمیفهمید.

تمنا هم روی هوا حرف میزد، واقعا نمیدانستم چطور باید تک و
تنها و بی پشتوانه ادامه دهم.

بالاخره تصمیمم را گرفتم.
کار درست رفتن بود. بعدا از دل تمنا هم در می آوردم.

دوباره مهبیای رفتن شدم. دیگر کسی هم نبود که مانعم شود.
اما زهی خیال باطل که مهران مانند اجل معلق جلوی راهم سبز
شد.

_ منو با تمنا در ننداز لطفا!

لبخند خجولی زدم و این پا و آن پا کردم.

_ خودم براش توضیح میدم، واقعا باید برم.
اصلا راحت نیستم که زحمتم رو دوش بقیه بیفته.

نقاشی میان دستانم را کمی فشردم و پوزخندی زدم.

_ امروزم که تکلیفم مشخص شد...

با بلعیدن چند باره ی آب دهانم سعی کردم بغضم را پس بزنم.

_ با اجازه.

یک قدم عقب رفتم که بی هوا نقاشی را از میان انگشتانم قاپید
و خلاف جهت من شروع به حرکت کرد.

چند ثانیه خشکم زد و ذهنم هنوز کارش را تجزیه و تحلیل نکرده
بود.

چرا نقاشی عامر را برد؟!

_ کارت خوبه!

یکه خورده کمی جلو رفتم و هنوز گیج بودم که آرام و سرگردان

پرسیدم:

_ ببخشید؟

برگه را بالا گرفته و در هوا تابش داد.

_ کارت خوبه، نمیخوای ادامش بدی؟

چرا که نه، از خدایم بود.
جز هنر و نقاشی نه به چیزی علاقه داشتم و نه حتی از پس چیز
دیگری برمی آمدم.

اما زندگی با من خوب تا نکرده بود تا خوش و خرم سراغ علایقم
بروم.

نقاشی را هم مانند خیلی چیزها در زندگی ام به دست فراموشی
میسپردم.

_ استادت میشم، اگه بخوای!

غرق جُنون، [PM 9:34 1/8/2025]

«غرق جنون»

#پارت_۶۲۷

جان؟!

استادم میشد اگر میخواستم؟

من غلط میکردم که نخواهم، من که بودم که نخواهم اصلاً؟!

حس میکردم در عالم خواب و رویا هستم. زمانی دیدن او از نزدیک آرزویم بود و حالا خودش پیشنهاد میداد که استادم باشد.

خدای من، مگر میشد؟!

دست روی دهانم گذاشتم و با چشمانی گرد شده نگاهش کردم
که لبخند کمرنگی زد.

_ استعدادشو داری، میتونی با یکم تلاش از همین راه زندگیتو
بسازی.

خودت تنها، بدون اینکه نیاز به کسی داشته باشی.

اون اتفاق، ذوقمو کور کرده...

خیلی وقته سراغش نرفتم، در حدی که انگشتام دیگه دارن
خشک میشن.

تو شاید بتونی ذوق هر دومونو برگردونی.

اگه هنوز به این هنر علاقه داری، میتونم کنارت باشم.

خشک شده سر جایم نگاهش میکردم که تکه تکه خندید.

_ آخرین باری که این همه کلمه رو پشت سر هم گفتم یادم
نمیاد.

اوم نه، چرا، یادمه... آخرین بارم با خود تو بیشتر از چند تا جمله
حرف زدم!

خودش را روی کاناپه انداخت و دستانش را پشت گردنش قفل
کرد.

_ خوشم نمیاد که مجبورم میکنی حرف بزنم!

بی وقفه داشت حرف میزد و تازه خوشش هم نمی آمد؟!
مرد عجیبی بود.

انگار از حرف زدن زیاد نفس کم آورده بود که چند دقیقه ای فقط
نفس عمیق کشید.

ریتم نفس هایش که منظم شد سر روی شانه کج کرده و منتظر
نگاهم کرد.

_ چیکار میکنی؟!

از من مثل خر در گل مانده میپرسید؟

من اگر میدانستم چه کنم که وضع زندگی ام این نبود.

تنها چیزی که دلم میخواست، چپیدن در یک اتاق بود که تا ابد درونش اشک بریزم و بخوابم و اشک بریزم و باز هم بخوابم.

هنوز بابت زندگی از دست رفته ام عزاداری نکرده بودم.
هنوز یک باوان شکست خورده ی مفلوک درونم زار میزد.

و حالا پیشنهاد فوق العاده ی او سردرگم کرده بود.

غرق جنون، [PM 2:59 1/10/2025]

«غرق جنون»

#پارت_۶۲۸

این باوان درب و داغان از پس اینکار برمی آمد؟
میتوانست به جای گریه و زاری، آجر روی آجر زندگی اش گذاشته
و از نو بسازدش؟

هیچ جوابی برای سوالهایم نداشتم که درمانده دست روی سرم
گذاشتم.

_ من ... نمیدونم...

_ دو تا راه بیشتر نداری!

با قدم هایی آرام سمتم آمد و دست به جیب مقابلم ایستاد.
لبه‌ایش را کمی جلو داده و حالت چهره اش متفکر شد.

_ یک، برمیگردی پیش خانواده ای که فهمیدم دل خوشی ازشون
نداری و تا آخرین روز عمرت حسرت رو حسرت میذاری!
دو، میچسبی به کاری که معلومه به خاطرش به دنیا اومدی و
باهاش روحتو آروم میکنی.

ابرو بالا انداخت و پوزخندی زد.

_ عامرو جزو گزینه ها نداشتم چون راه برگشتی باقی نداشته.
اینو میدونم چون یه روزی خودم مثل عامر بودم.
با کارایی که کردم زندگیمو از دست دادم و الانم انتظار بخشش
ندارم چون لایقش نیستم.
اونم لایق بخشش تو نیست، لایق فراموشیت چرا... ولی
بخشش، نه...

او حرف میزد و اشک های من داشتند گونه ام را تر میکردند.
به کجا رسیده بودم که عامر دیگر نباید جزو گزینه هایم میبود؟

دیگر چیز پنهانی از او نداشتم، کار از شرمندگی و خجالت گذشته

بود.

بینی ام را بالا کشیدم و بی نفس پچ زدم:

– ازتون ممنونم ولی بخوامم نمیتونم پیشنهادتونو قبول کنم.

– چرا؟ سخت تر از پسرفت و برگشت به گذشتست؟!

تلخ خندیدم و دست زیر چشمانم کشیدم.

– من چیزی ندارم که در عوض لطفتون تقدیم کنم.
حتی یه سقف بالای سرم نیست، خونه نرم کجا برم؟

کلافه با نوک پایش روی زمین ضرب گرفت و انگار که با موجودی
زبان نفهم طرف است نق زد:

– گفتم که میتونی اینجا بمونی!

دوباره همان حرف لعنتی را تکرار کرد.
چرا خودش نمیفهمید که این کار درست نیست؟
حتما باید به زبان می آوردمش؟!

ناخن هایم را در گوشت دستم فرو کردم و معذب سر در گریبان
بردم.

_ همیشه... آخه... من و شما...

غرق جنون، [PM 10:23 1/12/2025]

«غرق جنون»

#پارت_۶۲۹

ادامه ندادم و با دنیایی خجالت لبهایم را داخل دهانم کشیدم.
پوف، مگر قوانین ایران را نمیدانست؟

من هنوز متاهل بودم.
فرارم از خانه خودش یک جرم بزرگ بود و اگر با او هم یک جا
می‌ماندم که دیگر فیها!

فقط یک پرونده ی زنا را در زندگی زیبایم کم داشتم.

_ من و تو چی؟!

اعصابم را به هم ریخته بود. مثل اینکه واقعا نمیفهمید کجای
حرفش مورد دارد.

دندان قروچه ای کردم و دستان مشت شده ام را به پایم کوبیدم.
مردک خوش خیال!

_ من هنوز متاهلم، بودنم تو خونه ی یه مرد دیگه... اینکار درست نیست.

نفسش را کلافه بیرون داد و باز هم به پوسته ی جدی و خشکش برگشت.

_ دنبالم بیا.

هیچ ترسی از او نداشتم، حتی مورد اعتمادم هم بود. شخصیتش دستم آمده بود و میدانستم ابدا خطا نمی رود.

چند باری که مجبور به لمس شده بود، حس بدی از او نگرفته بودم.

حداقلش مانند خیلی از مردهای دیگر نگاه جنسی نداشت.

مطیعانه دنبالش رفتم که وارد اتاقی شد. کلید برق را که زد، یک دیوار با کلی قاب عکس بزرگ و کوچک مقابلم ظاهر شد.

صدایش جدی اما غمگین و آرام بود.

_ شاید اینا نظرتو عوض کنن.

با دهانی باز به عکس های دونفره شان زل زدم. او و عشقش...

ناخواسته جلو رفتم و هر چه بیشتر دیدم، بیشتر به حرف هایش رسیدم.

نوک انگشتم را روی عکسی که درونش خندیده بودند کشیدم و چانه ام از بغض لرزید.
چقدر به هم می آمدند.

سمتش برگشتم که نگاهش را دوخته به زمین دیدم.
درکش سخت نبود که دیدن این عکسها آزارش می دهد.

_ راست میگفتین، شبیه من میخنده.

انگشتش را زیر چشمش کشید که خودم را به آن راه زدم.
نخواستم غرورش را پیش من شکسته ببیند.

زودتر از او از اتاق بیرون رفتم و گرفته پچ زدم:

_ شاید شاگرد خوبی نباشم ولی تموم سعیمو میکنم استاد!

غرق جنون، [PM 10:05 1/13/2025]

«غرق جنون»

#پارت_۶۳۰

«پنج سال بعد»

«عامر»

کلافه از تماس های پیاپی اش، تسلیم شده و بالاخره تماس را وصل کردم.

_ وقتی جوابتو نمیدم یعنی نمیخوام باهات حرف بزنم، چرا نمیفهمی؟

صدای بغض دارش طبق معمول سرم را به درد انداخت.
کار همیشه اش بود اما عادت نمیکردم.

_ حتما کار واجب دارم که هی زنگ میزنم.

خودم را روی تخت انتهای مغازه انداختم و شقیقه ام را مالیدم.

_ من که میدونم باز میخوای چی بگی ولی باشه، بفرما.

_ گفتنی نیست، باید یه چیزی رو نشونت بدم.
کی میای پیشم؟

خسته چشمانم را مالیدم و نگاهی به ساعت مچی ام انداختم.
دیروقت بود.

میدانستم همه ی حرف هایش بهانه است تا مرا به خانه بکشاند
اما خودم را به آن راه زدم.

_ خیلی کار دارم.

ملتمس نالید:

_ به خدا خیلی واجبه، من پیام مغازه؟

ابروهایم به هم چسبیدند و با حرص دندان قروچه ای کردم.
همین مانده بود این وقت شب هلک و هلک راهی مغازه شود.

_ لازم نکرده، میام.

_ کی؟

پوف کلافه ای کردم که کارم را با دهان کجی تکرار کرد. تکخندی
زدم و کش و قوسی به تنم دادم.

_ گفتم میام دیگه، انقدر سوال پیچم نکن خوشم نمیاد.

_ میشه امشب بیای؟ خواهش میکنم!
به مرگ خودم الکی اصرار نمیکنم... این دفعه فرق داره، حتما
باید ببینیش.

کمی کنجکاوم کرد، شاید راست میگفت و این بار با دفعات قبل
فرق داشت.

حین باز کردن دکمه های لباس کارم سری به تایید تکان دادم.

_ باشه حنا به باشه، امشب میام!

غرق جُنون، [PM 10:08 1/15/2025]

«غرق جنون»

#پارت_۶۳۱

داخل ماشین نشسته بودم و خیره به ساعت، گذر دقایق را تماشا
میکردم.

پاهایم راضی به رفتن نمی شدند و اگر مجبور نبودم، تا دم در این
خانه هم نمی آمدم.

شک نداشتم که از یک جایی داشت تماشاایم میکرد، سنگینی
نگاهش را حس میکردم.

بالاخره هم طاقت نیاورد و وقتی که بی میلی ام را دید، خودش
سراغم آمد.

با باز شدن در ماشین، سرم سمتش چرخید و او با همان لبخند
غصه داری که سنجاق لبش شده بود نگاهم کرد.

_ شام حاضره!

نگاه از چهره ی پر درد و غمبادش گرفتم و نفسم را بیرون دادم.
کنترل زبانم در برابر باز نشدن به تحقیر و توهین سخت شده
بود و انرژی ام را تحلیل میبرد.

با خواهش و التماس به دیدنش راضی ام کرد تا بگوید شامش
حاضر است؟
گاهی واقعا غیر قابل تحمل میشد.

_ سیرم، چی میخواستی نشونم بدی؟

_ چی خوردی؟

پلک هایم را روی هم فشردم و نفس هایم از حرص کشدار شد
که فهمید از حدش فراتر رفته و آرام و دستپاچه لب زد:

_ ببخشید، عصبانی نشو...

نگاه سرخ و ملتهبم را به چشمان نم دارش دوختم که لب گزید و
به سرعت چیزی از زیر چادرش بیرون کشید.

با دیدن برگه ی تا شده ی میان انگشتانش، سرم را به پشتی
ماشین کوبیدم و کلافه غر زدم:

_ وای حنانه، دوباره؟ این همه راه منو کشوندی اینجا که همون
مزخرفات تکراری رو نشونم بدی؟

برگه را در آغوشم گذاشته و هیجان زده اما دلگیر شروع به
صحبت کرد.

_ نه به خدا، گفتم که این دفعه فرق داره... خودت ببینش.

میدانستم مانند تمام تلاش های قبلی مان بی فایده است اما
فقط برای اینکه راحتم بگذارد، تای برگه را باز کردم و بی حوصله
رویش چشم چرخاندم.

آنقدر بی حوصله که حتی متوجه کلمات و اعدادش نشدم و حنا
نوچ کنان انگشت روی نقطه ای از برگه گذاشت.

_ اینجا، اینجا رو ببین...

نگاهم همان سمت رفت و دیدمش...
دیدمش که قلبم از کار ایستاد و واقعا این بار فرق داشت!

غرق جنون، [PM 6:39 1/18/2025]

«غرق جنون»

#پارت_۶۳۲

نامطمئن و برای بار چندم آدرس را چک کردم، همینجا بود اما این
ازدحام جمعیت را باور نمی‌کردم.

همه برای او آمده بودند؟

برگه را داخل جیبم سر دادم و هر چه نفس عمیق کشیدم افاه
نکرد.

نفس هایم تنگ و تنگ تر میشد.

همیشه تا همینجایش را تصور کرده بودم، اینکه بعد از این را
باید چه کنم... نمیدانستم.

– برو، یا میشه یا نمیشه...

صدایی درونم نهیب زد و پاهایم به راه افتادند.
با نشدن آشنا بودم، سالها طعمش را چشیدم و دیگر مانند قبل
آزارم نمی‌داد اما شدن...

شدن آرزویی دست نیافتنی بود برایم...
اگر میشد، اگر همانی بود که میخواستمش، طاقتش را داشتم؟

بعد از تمام آن نشدن‌ها، قلبم این شدن را طاقت می‌آورد؟
کاش ریه‌هایم جان نمیدادند و کمی دیگر تحملم میکردند تا به
جوابش برسم.

لا به لای جمعیت وارد شدم و موجی از هوای خنک صورت پر
حرارتم را نوازش کرد.

با دیدن میزی که برای پذیرایی چیده بودند، سمتش پرواز کردم و
بطری آب را یک نفس سر کشیدم.

کمی حالم جا آمد و چشمانم باز شد.
با دقت همه جا را به دنبال چیزی آشنا که به او ربط داشته باشد
گشتم و ناامید سر پایین انداختم.

هیچ چیز این مکان و این آدمها شبیه او نبود.
این بار هم به دنبال امید واهی آمده بودم؟

_ خانم توکلی رو نمیبینم عزیزم، تشریف نمیارن؟

گوش هایم تیز شد و سرم سمت صدا چرخید.
زنی میانسال بود که با خوش رویی سوال میپرسید.

ناخواسته سمت دختر جوانی که مخاطبش بود رفتم و به لبهایش
زل زدم.

بی صبرانه مشتاق شنیدن جوابش بودم که به یکباره صدای
دست و تشویق تمام سالن را برداشت.

گنگ و پریشان دور خودم چرخیدم. چرا همه چیز روی دور تند
افتاده بود؟

چرا هیچ چیز از این اتفاقات نمی فهمیدم؟

_ آه، مثل اینکه اومدن!

صدای دختر را از میان تمام صداهای گوش خراش اطرافم
تشخیص دادم و چشمانم با ولع سمت همان نقطه ای چرخید که

همه نگاهش میکردند.

_ باوان...

خودش بود...

زیباتر، خانم تر، با وقارتر، اما خودش بود.

غرق جنون، [PM 5:58 1/20/2025]

«غرق جنون»

#پارت_۶۳۳

لب هایش میخندیدند، چشمانش، اصلاً تمام تنش داشت
میخندید.

خوشحال بود؟ خوشبخت بود؟ بدون من؟

دست خودم نبود که جمعیت را هل میدادم تا این فاصله را کم
کنم، تا به او برسم.

_ آقا چه خبرته؟ آرام تر!

_ جناب چرا تنه میزنی؟ همه برای یه کار اومدیم!

اعتراض مردم و نگاه های تحقیرآمیزشان برایم مهم نبود. رسماً

داشتم سمتش پرواز میکردم.

فقط چند قدم دیگر تا او فاصله داشتم که با ایستادن مردی کنارش، خشکم زد.

_ مهران؟!_

تمام صداها محو شدند، تمام مردم، تمام آن گالری لعنتی و فقط دستی را میدیدم که دور شانه ی باوان فشرده میشد.

_ با مهران؟_

تمام این سالها را کنار او بوده؟
تمام روزهایی که در به در دنبالش بودم، تمام شب هایی که
نمیدانستم کجا سر روی زمین گذاشته، تمام آن لحظات را با این
مرد گذرانده؟

قلبم آتش گرفت و تنم به رعشه افتاد.
از من فرار کرد که به آن حرام زاده پناه ببرد؟

باورم نمیشد، باوان این کار را با من نمیکرد.
آن هم با مردی که میدانست رویش حساسم...
نه، باوان من اینطور نبود...

جمعیت کم کم پراکنده شدند.
هر کدام سراغ یک قسمت از آن جای منحوس رفتند و واقعیت
برایم واضح تر شد.

با او و چسبیده به او میگفت و میخندید و ضربان قلبم هر لحظه
بالا تر میرفت.

قلبم داشت سینه ام را میشکافت، مغزم داشت منفجر میشد.
این تصویر، این با هم بودنشان... نمیتوانستم ببینمش، طاقت
نمی آوردم.

گناههم آنقدر سنگین بود که بعد از پنج سال باید اینطور مجازات
میشدم؟

باوان که دست آن مردک را چسبیده و با عشق در چشمانش خیره
شد، دیگر طاقت نیاوردم.

ذهنم از هم پاشید و به خودم که آمدم، چند نفر دستانم را
چسبیده و داشتند از او دورم میکردند.

باوان داشت بینی خون آلودش را میفشرد و لعنتی، حتی نگاهم
هم نمیکرد.

فراموشم کرده بود؟

_ به اون بی ناموس دست نزن، باوان... دست نزن بهش
باوان...
به خاک عماد میکشمت حروم زاده، میکشمت بیشرف ناموس
دزد...

غرق جنون، [PM 6:09 1/21/2025]

«غرق جنون»

#پارت_۶۳۴

«باوان»

_ بهت افتخار میکنم!

با فشرده شدن بازویم میان دستانش لبخند عمیقی لبهایم را
کش داد.

تمام احساسی که نسبت به او داشتم را کف دستم ریخته و به
دستانش منتقل کردم.
همین لمس کوتاه کافی بود تا منظورم را بفهمد.

تمام موفقیت امروزم را مدیون او بودم.

اویی که با بدخلقی ها و گریه های شبانه ام ساخت و مرا تبدیل
به این آدم کرد.

برعکس همه ی آدم های زندگی ام در هر شرایطی کنارم ماند و
مهم تر از همه، به احساسم خیانت نکرد.

قدردان و متشکر خیره ی چشمانش شدم.

_ همه رو مدیون توام، خیلی دوستت دارم!

_ منم عزیزم!

لبخندش کامل نشد چرا که با حمله ی بی هوای کسی نقش زمین
شد.

تمام تنم یخ بست و شوکه و مات نگاهشان کردم.
آنقدر همه چیز یکهویی بود که عqlم به کاری جز زل زدن قد
نمیداد.

نفهمیدم چند مشّت و لگد از آن مرد خورد و از درد به خود پیچید
که بالاخره حراست مجموعه سر رسید.

مرد را که دور کردند تازه چشمم به صورتش خورد.

خون زیر بینی و لبش را که دیدم قلبم از جا کنده شد.

چشمانش از درد بسته شده و نیم خیز روی زمین نشسته بود.
طاقت درد کشیدنش را نداشتم که به خودم آمدم.

در میان هیاهوی حضار و صدای کلیک سریع دوربین ها، با عجله
کنارش نشستم.

دستم را روی بینی اش گذاشتم و دستپاچه و دل نگران جیغ زدم:

_ زنگ بزنین اورژانس، یکی یه دستمال به من بده... توروخدا زود
باشین.

_ به اون بی ناموس دست نزن، باوان... دست نزن بهش
باوان...

به خاک عماد میکشمت حروم زاده، میکشمت بیشرف ناموس
دزد...

این صدا...

قلبم از حرکت ایستاد و چشمانم بی آنکه بخواهم در جستجویش
چرخیدند.

_ عامر...

او کسی بود که این بلا را سر مهران آورد؟
چرا زودتر ندیدمش؟
خدای من، تمام حواسم پرت مهران بود.

غرق جنون، [PM 10:19 1/23/2025]
«غرق جنون»
#پارت_۶۳۵

_ زنگ زدم اورژانس، گفتن الان میان.

کسی از میان جمعیت گفت و حواسم را از عامری که با تمام
وجودش تقلا میکرد، پرت کرد.

تمام سلول های تنم در آتش میسوخت انگار...
عرق سرد روی تنم رقاصی میکرد و قلبم داشت برای بیرون زدن از
سینه ام جان میداد.

نفس حبس شده ام را بیرون دادم و سعی بر حفظ ظاهر کردم اما
گویا چندان موفق نبودم که مهران آرام پیچ زد:

_ خودتو نباز، همیشه منتظر همچین روزی بودیم... مگه نه؟ پس
آروم باش.

دستم را از روی بینی اش کنار زد و چند برگ دستمال کاغذی ای که نفهمیدم کی به دستش دادند، جایگزین دستانم کرد.

نزدیک عامر شد و از استرس روی پا بند نبودم اما اعتمادی که به او داشتم، می‌گفت که از پس اداره کردن این ماجرا برمی آید.

دستانم را در هم چلاندم و جواب چند نفری که از حالم می‌پرسیدند، بی حواس دادم.

نفهمیدم چه زیر گوش عامر پچ زد که کمی آرام شد اما نگاهش هنوز خصمانه و پر از نفرت بود.

مامورین حراست رهایش کردند و عامر از مهلکه دور شد اما نیم نگاه آخری که سمتم انداخت، تن و بدنم را سست کرد.

با همان نگاه تیز و برنده داشت خط و نشان میکشید و من لعنتی مگر قرار نبود محکم باشم؟
چه مرگم شده بود پس؟

_ از همتون معذرت می‌خوام که شاهد همچین اتفاقی بودین.
یه سوء تفاهم بود که حتما حل میشه.
خواهش میکنم اگر عکس و فیلمی تهیه شده لطفا پاکش کنین و

از نمایشگاه لذت ببرین.
من و باوان جان هم به زودی خدمت میرسیم.
ممنونم از همتون و باز هم عذر میخوام، بفرمایین.

اصلاً حال و احوال خوبی نداشتم و ذهنم برای فهمیدن اتفاقات
اطرافم لنگ میزد.

فقط مهران را دیدم که با مهارت بالایی همه چیز را فیصله داد و
سمتم آمد.

دستش را پشت کمرم گذاشته و به راه رفتن ترغیبم کرد.
نزدیک دفتر میشدیم که با جدیت کنار گوشم پچ زد:

_ شدی همون باوان پنج سال پیش باوان، مثل بید داری
میلرزی...
اگه نمیخوای هر چیزی که تو این سال جمع کردی رو نابود کنه،
جمع کن خودتو!

غرق جنون، [PM 9:59 1/25/2025]

«غرق جنون»

#پارت_۶۳۶

از دید بقیه دور شده بودیم که خودم را رها کردم.

حیران و پریشان دست روی سرم گذاشتم و حتی کاسه ی چشمم
پر شده بود.

_ دارم سخته میکنم مهران، نمیتونم...

انگشت اشاره اش را روی لبم گذاشت و اخم آلود سری به تاسف
تکان داد.

_ ششش آرومتر، گفتم ببرنش دفتر صداتو میشنوه... بیا اینجا
ببینم!

دستم را چسبید و تن بی جان و سستم را داخل یکی از اتاق ها
کشید.
از آبسرد کن گوشه ی اتاق لیوانی آب ریخته و به زور به لبهایم
چسباند.

_ خیلی خب، حالا چند تا نفس عمیق بکش.

تمام کارهایی که میگفت را بی کم و کاست انجام دادم و حالم
بهتر شد اما هنوز قلبم در سینه بی قرار میگرد.

این لعنتی را چه میکردم؟
زورش زیاد بود و هیچگاه نتوانستم از پشش بریبایم.

دست روی قلبم گذاشتم و چند لحظه چشم بستم.
تمام گذشته را برایش دیکته کردم شاید روزهای سیاهمان را به
یاد آورده و اینطور دیوانه بازی نکند.

او نباید برای عامر اینطور میتپید اما مگر حرف حالی اش میشد؟
از همان گذشته زبان نفهم بود!

– چطوری پیدام کرده؟

مهران راضی از تغییر حالم لبخند کوچکی زده و شانه بالا انداخت.

– مهم نیست، مهم اینه که گذشته رو فراموش نکنی.
میدونم که خودت از پسش برمیای پس دخالتی تو این مورد
نمیکنم.
اما همیشه کنارتم، نگران نباش.
بریم؟

آه، مهران زیادی رویم حساب باز نکرده بود؟
هنوز با او رودرو نشده داشتم میمردم، از پسش برمی آمدم؟ نه
به خدا...

– راستی دماغت...

بی صدا خندید و نوک بینی اش را چپ و راست کرد.

– چیزی نیست خوبم، حرفو عوض نکن دختر! بریم؟

آهی کشیدم و این دیدار بالاخره باید انجام میشد. راه فراری که نداشتم، مجبور به تن دادن بودم!

کمی با موهایم ور رفتم و بعد از مرتب کردن سر و رویم، سری به تایید تکان دادم.

– بریم...

غرق جُنون، [PM 2:46 1/27/2025]

«غرق جنون»

#پارت_۶۳۷

جلوتر از مهران به راه افتادم و قبل از ورود سینه جلو دادم.

من همان زن موفق بودم که جان کند تا به امروزش برسد، نباید اجازه میدادم کسی زندگی ام را زیر و رو کند.

در را که باز کردم، به هر ضرب و زوری بود مردمک چشمانم را وادار

کردم تا بدون لرزیدن نگاهش کنند.

صورتش رو به کبودی میزد و دست به کمر مقابلم ایستاده بود.
طوری بلند و با خشم نفس میکشید که حرارت نفس هایش را از
این فاصله حس میکردم.

با ورود مهران دیوانه شد و خون جلوی چشمانش را گرفت که با
غرشی تو گلو سمتش حمله ور شد.

_ بیشرفم بذارم تو زنده بمونی مهران، به قرآن بیشرفم!

خودم را مقابلش انداختم و با کوبیدن کف دستانم به سینه اش،
جلوی حرکتش را گرفتم.

_ خیلی بیخود میکنی دست روش بلند کنی!
به چه حقی نمایشگاه منو به هم ریختی؟
به چه حقی به مهم ترین آدم زندگیم حمله کردی؟
شانس آوردی میگه حالش خوبه وگرنه که اگه یه مو از سرش کم
میشد من میدونستم و تو!

مشت بی جانم را به سینه اش کوبیدم و توی صورتش براق
شدم.

_ اصلا کی گفته حق داری نزدیک من و زندگیم بشی؟!

نگاه ناباورش را چند دور بین چشمانم چرخاند و انگار فهمید که شوخی ندارم.

هاج و واج نگاهش را به مهران انداخته و تکخندی زد.

_ مهم ترین آدم زندگیت؟ این؟!

از تمام حرف هایم فقط همین قسمتش را شنیده بود؟
حق هم داشت، درد بعضی حرف ها بیشتر از بقیه بود.

بعضی حرف ها بیشتر قلب آدم را سوراخ میکرد، بیشتر در اعماق
ذهن جا خوش میکرد، بیشتر میسوزاند.

اما از چه تعجب کرده بود؟
انتظار داشت خودش خوش و خرم زندگی اش را کند و من هنوز
مفلوکانه در عشقش بسوزم؟!

اگر آمده بود بدبختی ام را ببیند که کور خوانده بود!

کنج لبم بالا رفت و پوزخندی تحقیرآمیز را به چشمان گشاد شده
اش هدیه دادم.

– مهران جان لطف کردن و شکایتی ندارن، منم به خاطر ایشون کوتاه میام.
اگه یه بار دیگه مزاحمتی واسه من یا ایشون ایجاد کنی، به همین راحتیا ازش نمیگذرم.
الانم خودت برو تا نگفتم حراست بیرونِت کنه!

غرق جُنون، [PM 9:57 1/28/2025]

«غرق جنون»

#پارت_۶۳۸

در نگاهش همزمان احساسات مختلفی میدیدم.
غم، ناباوری، سرخوردگی، شوک، دلخوری و از همه بیشتر
دلتنگی...

اما حق نداشت غمگین و دلخور باشد...
او بود که تیشه به ریشه ی زندگیمان زد و اینبار را هم من فقط
همراهی اش کردم، مانند همیشه...

– برم؟ بعد از این همه وقت که پیدات کردم فقط همینو داری
بهم بگی؟
من اندازه ی کل این پنج سال باهات حرف دارم و تو فقط میگی
برم باوان؟

_ آقا عامر، نذار همون یذره حرمتی که بینمون مونده بود از بین بره... برو لطفا!

این نقابی که به صورتم دوخته بودم هنر دست خودش بود و لعنت، فقط خودش میتوانست نقاب را کنار بزند و انگار این کار را هم خوب بلد بود.

برخورد انگشتانش به گونه ی یخ زده ام، نقاب را ترک داد و از نزدیکی یکباره اش نفسم رفت.

_ قلبم داره وایمیسته از دیدنت بی معرفت، دارم جون میدم بغلت کنم، حسست کنم، انقدر حسست کنم که بفهمم بودننت خواب نیست...

ترک های روی نقاب بیشتر و بیشتر میشدند و چیزی تا شکستنش باقی نمانده بود.

چیزی نمانده بود تا قید همه چیز را بزنم، زندگی جدید هر دویمان را فراموش کنم، برگردم به پنج سال پیش، همان روزهایی که هنوز همه چیز زیبا بود و خودم را در آغوشش غرق کنم.

چیزی نمانده بود تا بشکنم و همان باوان عاشق و ذلیل را زنده

کنم.

_ میدونستی نفس عامری و ولش کردی، نگفتی بی تو میمیرم؟
مردم باوان، مردم نامرد...

به خودم که نمیتوانستم دروغ بگویم، دلتنگش بودم و شنیدن
این حرف ها با این حجم از درماندگی دست و پای دلم را سست
کرده بود.

قلبم در سینه ام نه، در تمام جانم میزد و هر لحظه بیشتر به
فروپاشی نزدیک میشدم.

زانوانم لرزید و دستش که جلوتر آمد پلک هایم بی اختیار روی
هم افتادند.

لبهائیم را از هم فاصله دادم شاید هوای بیشتری برای نفس
کشیدن داشته باشم اما همه چیز بدتر شد.

دستم برای نشستن روی تنش بالا آمد که سرفه ی کوتاه مهران
همه چیز را محو کرد.

نقاب با قدرت بیشتری به صورتم چنگ زد و دستم به جای لمس
سینه اش، روی صورتش نشست.

از سیلی ام شوکه بود که خودم را از زیر سایه اش بیرون کشیدم
و پوزخندی زدم.

_ حالمو به هم میزنی...

غرق جُنون، [PM 9:39 1/30/2025]

«غرق جنون»

#پارت_۶۳۹

_ ما باید بریم، مردم منتظر باوانن و کلی کار داریم... ممنون
میشم بری!

مهران سنگینی این بار را روی دوشم حس کرده بود که به کمکم
آمد.

کنارم ایستاد و برای اینکه عامر را حساس تر نکند، کوتاه کمرم را
لمس کرد.

فهمیده بود که دارم جان میدهم تا به گذشته برنگردم و مانند
همیشه تکیه گاهم شد.

اما این هواخواهی اش به مذاق عامر خوش نیامده بود که آن
چشمان به غم نشسته اش به آنی غرق خون شد.

دندان هایش را طوری به هم فشرد که تمام صورتش منقبض شد
و انگشت اشاره اش را سمت مهران گرفت.

_ تو یکی خفه شو تا مثل سگ نکشتمت، خفه شو!

با قدم هایی بلند سمتان آمد و من از ترس حمله ی دوباره به
مهران، خودم را مقابلش انداختم که مچ دستم را چسبید.
گویا هدفش خودم بودم!

_ گور بابای کار و بار، من با زخم حرف دارم!

زن؟ بعد از همه ی آن اتفاقات هنوز مرا زنش میدانست؟
با حنانه زندگی میکرد و من را هم میخواست؟
رودل نکند یک وقت!

داشت سمت در میرفت و من را هم دنبال خودش میکشید که با
حرص دستم را عقب کشیدم.

_ من زن تو نیستم، هیچ حرفی ام باهات ندارم.
احترام خودتو نگه دار عامر، با پای خودت برو بیرون.

دوباره خم شد تا مچ دستم را بگیرد که جیغ تو گلویی کشیدم و

هیستریک غریدم:

_ برو بیرون، نمیخوام ببینمت... میفهمی؟ برو بیرون... مهران
بگو بیان اینو بیرون کنن.

برخلاف تمام مخالفت هایم بازویم را چسبید و تنم را جلو کشید.
تقریباً چسبیده به آغوشش بودم که توی صورتم نعره کشید.

_ مهران مهران نکن جلوی من باوان، نذار به عزاش بنشونمت.

مهران در حال نزدیک شدن بهمان بود که نگاه تهدیدآمیزش را
یک لحظه به او دوخت.

_ یه قدم دیگه بردار تا نشونت بدم آبروریزی واقعی یعنی چی!

به سرعت نگاهش را بند نگاهم کرد و با همان حرص و غیظ پچ
زد:

_ گفتم باهات حرف دارم، توام وظیفته هر جا شوهرت میگه بری!

غرق جنون، [PM 9:44 2/1/2025]

«غرق جنون»

#پارت_۶۴۰

آنقدر قلب و عقلم را به جان هم انداخته بودم که حالا ذهنم
آشفته تر از آنی بود که یاری ام کند.

نمیدانستم با این موقعیت چطور مقابله کنم.
تنها چیزی که از آن ترس داشتم، تنها ماندن با او بود.

لیم قلبم را بلد بود و من از نرم شدن در برابرش وحشت داشتم.
نمیخواستم به گذشته برگردم.

_ داری اذیتش میکنی عامر، حالش خوب نیست.
راحتش بذار...

طوری به مهران نگاه میکرد که هر لحظه احتمالش را میدادم
خونش را بریزد.

در عمق چشمانش میدیدم که ترسی از این کار ندارد و برعکس، از
خدایش هم هست که انجامش دهد.

از تنشی که در اتاق موج میزد داشت اشکم درمی آمد که تقه ای
به در خورده و بلافاصله باز شد.

یکی از نگهبانان مجموعه بود که نگاهش را بینمان چرخاند و

گفت:

_ اورژانس رسیده، بیارمشون اینجا؟

مهران دست زیر بینی اش کشید و کلافه سر تکان داد.

_ چیزی نشده، بگو برن.

از حواس پرتی عامر استفاده کردم و در چشم بر هم زدنی خودم را از حصار دستش بیرون کشیدم.

سینه ام از حجم نفس های حبس شده ی درونش میسوخت و تا عامر اینجا بود، نفس راحت کشیدن برایم سخت بود.

خود ترسیده و بی جانم را کنار مهران رساندم و از بازویش آویزان شدم.

_ نه نه، باید معاینه کنن... شاید شکسته باشه.

در موقعیتی بودم که برای فرار از عامر دست به هر کاری میزدم. جنبه و ظرفیت این همه لمس شدن را از سوی او نداشتم.

بیشتر انگار باید از خودم فرار میکردم...

مهران را سمت در کشیدم و نزدیک نگهبان که شدیم، خیالم کمی راحت شد و آرام پیچ زدم:

_ این آقا رو بیرون کنین لطفا، نذارین دیگه برگرده.
اگه مجبور شدین با پلیس تماس بگیرین...

نگهبان سری به تایید تکان داده و متوجه ترسم شد که کنار کشید تا از اتاق خارج شویم.

به محض خروجمان به حراست بیسیم زده و با تحکم و زور، عامری را که با داد و فریاد قصد داشت دنبالمون بیاید در اتاق نگه داشت.

_ تو بیشتر اورژانس لازمی دختر!

نفس عمیقی کشیدم و بغض کرده پیشانی ام را به بازویش چسباندم.

_ گفتم که نمیتونم...

غرق جنون، [PM 10:25 2/3/2025]
«غرق جنون»

تکنسین های اورژانس با دیدنمان پا تند کرده و خودشان را به
مهران رساندند.

همان لحظه نگهبانان هم رسیدند و چند نفری سراغ عامر رفتند تا
بیرونش کنند.

خودم را داخل اتاقی انداختم تا حتی یک لحظه ی دیگر هم
چشمم به او نیفتد اما صدای فریاد بلندش را شنیدم.

هر بار که صدایم میزد قلبم فشرده تر میشد.
میدانستم دنبالم میگردد، تا چند سال بعد از رفتنم از خانه هم
مدام سراغم را از تمنا میگرفت.

اوایل فکر میکردم دلیلش همان انتقام باشد اما رفته رفته شک
به دلم افتاد.

دیگر حتی نمیدانستم دلیل واقعی اش چیست.
با حنا بود و زندگی اش را داشت اما من را هم میخواست، واقعا
نمی فهمیدم چرا.

آنقدر دستم را روی گوشم فشردم تا صدایش قطع شد و مهران

سراغم آمد.

_ خبر داری چهارده تا از تابلوهات فروش رفته؟ تو همین چند دقیقه... باورت میشه؟

چقدر برای اولین نمایشگاهم ذوق داشتم.
چقدر منتظر بودم حداقل یکی از تابلوهایم فروش رفته و نتیجه
ی زحماتم را ببینم.

اما حالا حتی شنیدن این حرف هم خوشحالم نکرد. تمام غصه
هایی که گوشه ی قلبم دفن شده بودند، با دیدن عامر سر از
خاک بیرون آوردند.

زنی بودم پر از غصه های از گور برخاسته...

بغض کرده به بینی متورمش زل زدم.

_ شکسته؟

دست زیر بازویم انداخت و به زور بلندم کرد. با تای ابرویی بالا
رفته از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

_ نه به اندازه ی تو...

لب برچیدم که همراه خودش بیرونم برد.

_ امروز شاید بزرگترین روز تو زندگیت باشه، قرار نیست اجازه بدم خرابش کنی.
راه بیفت و به همه ی کسایی که اونجا منتظرتن نشون بده کی هستی.

کاش میشد فقط به خانه برگردم. در اتاق خودم، گوشه ی تخت،
در آغوش خودم زار بزنم.

فکر عامر از سرم بیرون نمیرفت...

غرق جُنون، [PM 9:55 2/5/2025]

«غرق جنون»

#پارت_۶۴۲

از این لبخند مزخرفی که به لبم سنجاق کرده بودم بیزار بودم.
از تابلوها، مردم، هنر... از همه چیز بیزار بودم.

چرا این مسخره بازی ها تمام نمیشد؟
چقدر حالا که نیاز به تنهایی داشتم زمان کش می آمد.

سوال های یکی از خریداران را که جواب دادم، با نگاهی زار و درمانده به مهران زل زدم.

_ منو ببر از اینجا، خواهش میکنم!

به امید اینکه او از این مخمصه نجاتم بدهد اما خنده ی پر از شیطنتش میگفت که در دسرهایم تمامی ندارد.

تمام تلاشش را میکرد تا سرگرم کرده و فکر و خیال را از ذهنم دور کند.

آخرین تابلو هم که فروش رفت نفس راحتی کشیدم. همه چیز بی نهایت عالی تر از چیزی که فکر میکردم شده بود.

آموزش های مهران و استعداد ذاتی ای که مهران میگفت دارم، باعث شده بود که کارهایم از خود او هم بهتر باشد.

همیشه این حرف ها را میزد و من باور نمیکردم اما حالا که میزان استقبال مردم را دیدم، معنی حرف هایش را فهمیدم.

_ خدایم که زود تموم شد، دیگه داشتم کنترلمو از دست میدادم.

پوزخند بدجنسane ی مهران ابروهایم را در هم کشید.
هر وقت که نقشه ای برایم داشت اینطور میشد.

_ میکشمت مهران، چیکار کردی؟

زبانی روی لبهایش کشیده و شانه بالا انداخت.

_ سورپرایزه!

با ناله پا روی زمین کوبیدم و خودکاری سمتش پرت کردم.

_ توروخدا، همین یه ساعت به زور سر پا بودم مهران.

خنده ی دندان نمایی کرد و کتش را روی دستش انداخت.
بازویش را جلو داد و وقتی دست دورش حلقه کردم راه افتاد.

_ از خیلی وقت پیش برنامهشو با تمنا ریختیم عزیزم،
نمیدونستیم امروز اینطوری میشه.
و متاسفانه نمیشه کنسلش کرد!

غرق جُنون، [PM 5:57 2/8/2025]

«غرق جنون»

#پارت_۶۴۳

باز هم این دو ملکه ی عذاب من دست به دست هم داده بودند
و آخر و عاقبتش دیدن داشت!

چشم درشت کردم و با حیرت به نیم رخ خندانش زل زدم.

_ وای نه، چیکار کردین که همیشه کنسلش کرد؟!

سرش را ریز ریز تکان داده و گفت:

_ یه مهمونی کوچیک...

تو گلو خندید و حالا نگاهش کمی چاشنی مظلومیت داشت.
پیشاپیش داشت خودش را از خشمم مصون میکرد!

_ شاید یه نموره بزرگ تر از کوچیک!

وارفته ایستادم و کف دستم را به پیشانی ام کوبیدم. مهمانی را
کجای دلم میگذاشتم؟

نمیشد بهشان خرده گرفت، فقط میخواستند خوشحالم کنند.

کف دستشان را بو نکرده بودند که عامر با آمدنش قرار است چه

طوفانی در وجودم برپا کند.

با امیدواری احمقانه ای سر کج کردم و ملتمس نالیدم:

_ حداقل بگو که امشب نیست!

گوشه ی چشمش را که خاراند با زاری چشم بستم.
باز هم بدببیری هایم زنجیر وار شروع شده بودند.

_ معذرت میخوام، فکر میکردم این کار خوشحالت میکنه.

با لبخندی نصفه و نیمه بازویش را لمس کردم.

_ میدونم عزیزم، اشکالی نداره.

غصه هایم برای خودم بودند. منتقل کردنشان به آنها کار درستی نبود.

سعی کردم اتفاق امروز را فراموش کنم، حداقل برای امشب.

با ورود به خانه و دیدن تشریفاتی که گوشه گوشه ی خانه به چشم میخورد، لب گزیدم.
مهمانی بزرگتر از آنی بود که فکرش را میکردم.

تمنا با نیش باز و قر برایم دست تکان داد که برایش بینی چین دادم.

نیشش بازتر شد و برای حرص دادنم دست به هر ادایی زد.

به بهانه ی بد بودن حالش در نمایشگاه حضور نداشت و خر بودم که نفهمیدم باز هم نقشه ای برایم دارند.

_ من برم یه دوش بگیرم و آماده شم تا مهمونا نیومدن.

سمت اتاقم میرفتم که چیزی به پایم چسبید و صدای بچگانه اش تمام غم هایم را شست.

_ امروز پسر خوبی بودم و یه عالمه به تمنا جون کمک کردم، خوشحال شدی مامانی؟!
دستم از میان موهایش سر خورد و به جان دکمه های لباسش افتادم.

_ جونم، جون دلم، میمیرم واست دختر...

صدای خشدار و مخمورش آتش خواستنش را شعله ور تر کرد.
حرکاتم شدیدتر شد و بالاخره از شر پیراهنش خلاص شدم.

دست زیر پاهایم انداخت و بلندم کرد.

پاهایم دور کمر لختش پیچ خوردند و زبانش جای جای تنم را مهر زد.

چشمانم از شهوت کور شده و بیشتر میخواستمش.

_ آه...

ناله کنان نامش را زمزمه کردم و او دیوانه شده بین زمین و هوا خودش را داخلم کرد و تمام شد.
وی آی پی، همین الان ☺ ☺
شد اونچه نباید میشد...